

دری برای ورود به باغ و محوطه خانه وجود نداشت. دور تا دور زمینی حدود یک هکتار با تیرک‌های چوبی علامت‌گذاری شده بود اما از حصار و دیوار و در خبری نبود؛ چرا که از دزد هم خبری نبود و نیازی به آن نبود. اصلاً اگر هم دزدی در میان بود در واقع چیزی برای سرقت و بردن وجود نداشت که به درد او بخورد.

در و دیوارهای کاهگلی خانه بسیار کهنه و پوسیده شده بود و رنگ و روئی نداشت. بابابزرگ به همراه بابا از ماشین پیاده شدند و در خانه را باز کردند و سری از داخل زدند. به دنبال آن‌ها بقیه هم پیاده شدند و رفتند به سمت درختان باغ و زمین‌های کشاورزی. بعضی وسایل را از درون خانه قدیمی و برخی دیگر را هم از داخل ماشین به گوشه‌ای از باغ زیر سایه درختان و کنار جوی آبی که به سمت مزارع و باغ‌ها سرازیر بود، بردند و اتراق کردند.

بابابزرگ با آفتابه‌ای که در دست داشت، راه کمر کوه را گرفته و بدون اینکه چیزی بگوید به دنبال هدف مشخص خود آهسته می‌رفت. بی‌بی هم روی زیرانداز حصیری که یک روفرشی هم روی آن پهن کرده بودند نشست و پاهایش را دراز کرد.

حسن و ابراهیم هم یکی هندوانه و دیگری خربزه‌ای که زیر بغل داشتند را برای خنک شدن داخل جوی نزدیک زیرانداز گذاشتند و با سنگ مهارشان کردند که آب نبرد و بعدش هم در دل کوه و درختان ده ناپدید شدند.

عمه به زحمت خم شده بود و از پای تپه کنار جوی آب سبزی جمع می‌کرد. در همین حال خطاب به مادر که او را نگاه می‌کرد، گفت: کمی از این

خُرفه‌های^۱ کوهی جمع کنم بریزیم توی آتش خوب می‌شود. سپس سر دوپا نشست و به جمع کردن سبزی ادامه داد.

بابا بساط چوب و هیزم آتش را جفت و جور کرد و کتری سیاه‌شده مخصوص چای آتشی را که از خانه قدیمی آورده بود، آب کرد و کنار آن گذاشت. کمی به اعمال چوب‌ها پیچید تا آتش درست و حسابی راه بیفتد و مراقبتش کرد تا کمی گُر بگیرد. کم‌کم آتش خوبی علم کرده بود که در این هوای گرم نمی‌شد نزدیکش شد.

سپس از مادر سؤال کرد همین طور خوب است؟ بعد هم با راهنمایی مادر دور و بر آن را سنگ‌های بزرگی قرارداد و به این ترتیب برای بار گذاشتن آتش اجاقی مهیا کرد. بعد از اینکه ترتیب اجاق و آتش را داد او هم از کنار درخت ظرف پلاستیکی نوشابه که در آن آب داشت را برداشت و رفت تا از پشت درختان آن طرف تر احوالی پرسد.

مادر پاتیل بزرگی را که به همراه آورده بود کنار آتش گذاشت و شروع به ریختن روغن و پیاز در آن کرد. سپس به همراه عمه نخود و لوبیا و سبزی و آب و ادویه و... را آماده کردند تا داخل ظرف آتش که تا نیمه بیشتر آب داشت، بریزند.

مراحل اولیه بارگذاشتن آتش انجام شده بود و هر از گاهی برای هم‌زدن و مراقبت از ته نگرفتن آن فردی بلند می‌شد و پس از بررسی آن وضعیت آتش را با جزئیات گزارش می‌کرد و کیفیت آن را با اطمینان و گفتن اینکه عجب آتشی خواهد شد با آب و تاب برای بقیه شرح می‌داد. همه هم زیر سایه درخت نشسته

۱. نوعی گیاه صحرایی و خوراکی که خاصیت دارویی هم دارد.

بودند و با آماده شدن چای آتشی دور هم مشغول خوردن چای و تخمه و تنقلات بودند.

حسن و ابراهیم هم پس از حدود یک ساعتی سر تا پا خیس به مانند درختی از گل از رودخانه برگشته و پس از شستن خودشان در جوی آب، کنار بقیه نشسته بودند؛ تمامی لباس هایشان را هم غیر لباس زیر، روی شاخه‌های درخت پهن کرده بودند تا خشک شوند.

بابابزرگ کنار بی بی به بالشت‌ها تکیه داده بود و مگس‌های دور خودش و بی بی را با دست دور می کرد. مادر و عمه هم کنار هم به آهستگی صحبت می کردند. سمیه ساکت کنار جوی آب نشسته بود و لیوان چایی قرمز رنگی که غباری معلق در خود داشت را رویه روی صورتش گرفته بود و به آن خیره شده بود. بابا کنار درخت دراز کشیده بود و دستانش را زده بود زیر سرش و به شاخه‌های آرام و بی صدا و رقص برگ‌های درخت بالای سرش نگاه می کرد.

حسن در حالی که به آن سوی زمین‌های خالی خیره شده بود و روی آن قفل کرده بود، چای داغ را هورت می کشید و با اوهموم کردن بعد از پایین دادن هر قورت چای و جویدن قند درون دهانش هی می گفت: چقدر داغه و دوباره همین کار را تکرار می کرد. عمه گفت: خب بچه جان دنبال سرت که نکردن؛ بذار سرد بشه خب. حسن هم در جواب گفت: همی جوری حال میده عمه.

ابراهیم هم با هر قلبی که چای سرد کرده‌اش را می خورد، دماغش را هم بالا می کشید و بعد از هر دو قلپ مجدد قندی در دهان می گذاشت. بابا بزرگ ناگهان خطاب به ابراهیم گفت: یک وقت نری خالیش کنی بابا حیفه! یکی تو می خوری یکی دماغت. فقط مواظب باش نیفته توی چابیت که استکان سوراخ میشه.

حسن خندید و گفت: این کلاً اُنس و اُلُفت خاصی با دماغش داره و اگر نباشه ابراهیم تنها می‌مونه. بابا هم به آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌خندید. بی‌بی با دستمالی بینی ابراهیم را گرفت و گفت: بچه را اذیت نکنید.

مادر و عمه مشغول آماده کردن ظرف و ظروف بودند و سمیه هم آن طرف‌تر برای خودش مشغول جمع کردن گل و بوته شده بود و کاری به کار بقیه نداشت. بی‌بی به بالشت کنار بابابزرگ تکیه داده بود و کنار بابا درباره درد زانوهایش با او صحبت می‌کرد؛ می‌گفت: دکتر گفته هر چند وقت باید همین‌طور آمپول بزنی یا اینکه عمل کنی.

بابابزرگ می‌گفت: این دکتر هیچی سرشان نمیشه؛ باید دوی محلی و داروی گیاهی بمالی.

بابا گفت: بذار یکی دو تا دکتر دیگه هم بیرمت تا ببینیم آخرش چی می‌گن و باید چی کار کنیم. فعلاً همین‌طور باهاشون سرکن؛ نمیشه عجله کرد؛ در اصلش از پیری هم هست مادر جان؛ غضروفای پاهات خشک و فرسوده شده و باید کمتر فشار بیاری و مراقبت کنی.

بابابزرگ شروع کرد به تعریف کردن از قدیم و کشاورزی و دامداری که توی روستا داشتند. بابا گفت: من هم داشتم به همین فکر می‌کردم؛ چقدر زحمت کشیدیم توی این زمین‌ها و آخرش هم ول کردیم و رفتیم شهر که چی؟ به بابا بزرگ می‌گفت: اول که نگذاشتی ما درس بخونیم و می‌گفتی فقط باید کار کنی و دست کمک من باشی و از درس خوندن چیزی عاید آدم نمیشه؛ بعدش هم که به باد رفتن چندتا از فامیلات ما رو هم دربه‌در شهر کردی؛ حیف که چقدر دوست داشتم درس بخونم. همین که راهی سربازی شدم و خواهر

برادرات رفتند شهر تو هم یک تا به دوتا^۱ با مادر پاهاتون رو کردین توی یک کفش که ما هم بریم شهر. نمی دونم چی شد و چی دیدین! ما هم که بدتر از شما، ندید پدید و عشق زرق و برق شهر از هول حلیم با کله افتادیم توی دیگ. رفتیم دنبال بارکشی و عملگی و کارگری با سری پر باد و لبریز از آرزوهای محال؛ آخرش هم با کلی ضرب و زور و قرض و قوله شدیم راننده این وانت ابوقراضه. از همان موقع که پامان به شهر باز شد دیگه شب و روز نداشتم تا الان. بی بی می گفت: بابات هم خب اینجا تنها شده بود و همه کس و کارش رفته بودند؛ تو هم که رفته بودی سربازی و دست تنها شده بود.

سمیه آمد کنار بابا نشست و گفت: کاش از همون اول نرفته بودید شهر. اینجا هم کار داشتید و هم همه چیز مال خودتان بود؛ آرامش داشتید به خدا؛ شاید کمی سخت بود ولی مشغله و دردسر شهر رو نداشت؛ آقای خودتان بودید و آرامش داشتید.

بابا به شوخی گفت: البته یکی از لذت‌هاش هم این بود که دنبال گاوها راه می رفتیم و پهن شان را جمع می کردیم و می ریختیم روی پشت بام خانه تا خشک شود و برای سوخت زمستان ازش استفاده می کردیم. بی بی و بابابزرگ می خندیدند و حسن و ابراهیم هم که نمی دانستند پهن چیست با نگاهی کج و کوله نگاه می کردند و تعجب کرده بودند. ابراهیم پرسید: بابا پهن چیه؟ بابا هم با لبخندی گفت: چیز بدی نیست. سمیه احتمالاً تو درس هایشان خواندن؛ مدفوع گاو باباجان! بچه‌ها باورشون نمی شد و فکر می کردند شوخی می کند اما کمی که قضیه ادامه پیدا کرد، متوجه شدند که کاملاً این موضوع حقیقت دارد.

۱. یک تا به دوتا: با عجله.